

ملکوت کلمات بیدل دهلوی

محمدسعید میرزایی

حضرت مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی که در سال هزار و پنجاه و چهار تولد یافته است، از ارجمندترین سرهنگان کلام پارسی است. بیدل، پیش از آنکه برای عموم خوانندگان ایرانی شناخته شده باشد، در حوزه هند و افغانستان و پاکستان و تاجیکستان شناخته شده است، تا جایی که در آن کشورها او را هم سنگ حافظ می‌شمارند.

از جمله آثار بیدل می‌توان به غزلیات او، مثنوی‌های «عرفان»، «طلسم حیرت»، «محیط اعظم»، «طور معرفت»، هم‌چنین قصاید و ترکیب‌بندها و امثال آن اشاره کرد. «چهار عنصر» که اثر منشور بیدل است. بیدل در چهار عنصر داستان زندگی خود را در کمال ظرافت و شاعرانگی ترسیم کرده است.

بیدل به روایتی بزرگترین شاعر پارسی، بعد از حافظ تا کنون می‌باشد. باید گفت که «بیدل» پس از جامی یگانه شاعر توانمندی است که در عرصه غزل، قصیده، مثنوی، رباعی، مستزاد، ترجیع‌بند، ترکیب‌بند و غیره و غیره، سمند طبع وقادش به طرز نوآیین تاخته است...^(۱)

شعر بیدل جهان بدیع و پیچیده‌ای است که ظرایف و دقایق خاص خود را دارد و دریافتن این ظرافت‌ها و لذت‌بردن از آن‌ها بستگی به عمق آشنایی خواننده با کلیدهای زبانی و ویژگی‌های کلام او و مانوس شدن با آن‌ها دارد.

بی‌شک، خواننده‌ای که با شعر دیگر نمایندگان شعر سبک هندی از جمله «صائب تبریزی»، «کلیم کاشانی»، «قضا بکاشانی» و... آشنایی داشته باشد، آسانتر می‌تواند دریچه‌ای به دنیای رنگارنگ شعر بیدل باز کند.

حضرت ابوالمعانی بیدل، پس از هفتادونه سال زندگی پربار معنوی، با ارمغان آثار وزین و گران‌سنگ در سال هزار و صد و سی و سه چشم از جهان فرو بست.

و حشت ما را تعلق رام نتوانست کرد

بماده ما هیچ‌کس در جام نتوانست کرد

در عدم هم قسمت خاکم همان آوارگی‌ست

مرگ، آغاز مرا انجام، نتوانست کرد

رحم کن بر حال محرومی که مانند سپند

سوخت، اما ناله‌ای پیغام نتوانست کرد

بی‌نشانم، لیک بالی از زبان‌ها می‌زنم

آرزو خون شد، ز استغای معشوقان می‌پرس

ای خوش آن عناق که ساز نام نتوانست کرد

من دعاها کردم، او دشنام نتوانست کرد

در جنون بگذشت، عمر زلف و آن چشم سیاه

یک علاج از روغن بادام نتوانست کرد

عمرها پر زد نفس، اما به الفتگاه دل

مرغ ما پرواز - جز در دام - نتوانست کرد

باد صبحی داشت طوف دامن، اما چه سود

گرد ما را جامه احرام نتوانست کرد

نشئه خواهی، آب کن دل را که اینجا هیچ‌کس

بی‌گداز شیشه می‌در جام، نتوانست کرد

در جنون‌زاری که ما حسرت‌کین راحتیم

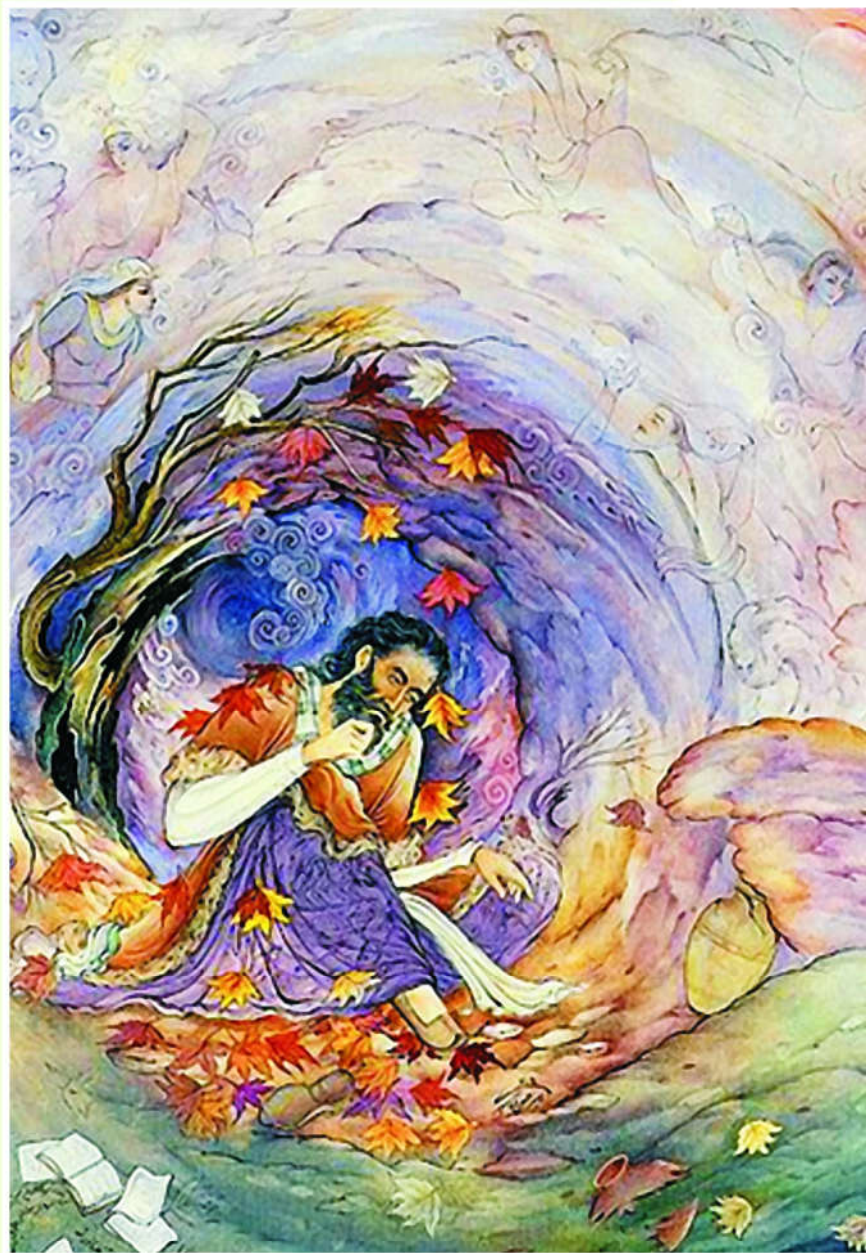
آسمان هم یک نفس، آرام نتوانست کرد

گر دلت صاف است، از مکروهی دنیا چه باک؟

قیح شخص، آینه را بدنام نتوانست کرد

آب زد، بیدل، به راهش عمرها چشم ترم

آن ستمگر یک نگه، انعام نتوانست کرد



□□□

حال دل از دوری دلبر، نمی‌دانم چه شد؟
ریخت اشکی بر زمین، دیگر نمی‌دانم چه شد
مَسْخَرَمِ عَجَزِ آشنایی‌های حیرت‌نیستم
این قَدَرِ دانم که سعی پر نمی‌دانم چه شد
از دمیدن، دانه من، کوچه گرد بی‌کسی است
مشتِ خاکی داشتم بر سر، نمی‌دانم چه شد
صفحه آیین، حیرت‌جوهر این عبرت است
کای حریفان، نقش اسکندر نمی‌دانم چه شد
گردش رنگی و چشمک‌های اشکی داشتم
این زمان آن چرخ و آن اختر، نمی‌دانم چه شد
«بیدل» اکنون با خودم، غیر از ندامت هیچ نیست
آنچه بی‌خود داشتم در بر، نمی‌دانم چه شد...

□□□

سر طره‌ای به هوا فشان، خُتَنی ز شک‌تر آفرین
مژه‌ای بر آینه باز کن، گل عالم دگر آفرین
سر زلف عربده شانه کن، نگهی به فتنه فاش کن
روشی جنون بهانه کن، زغبار من، سحر آفرین
ز حضور عشرت بیش و کم، به بهشت، خوانی‌ام و ارم
به خیال داغ تو قانم، تو برای من، جگر آفرین
به کمال خالق انس و جان، نه زمین رسید و نه آسمان
به صدف کسی چه دهد نشان، زحقیقت دگر آفرین؟
حذر از فضولی وهم و ظن، «تو» چه می‌کند به جهان «من»
در آخولی به هوس مزین، ز دوچشم، یک نظر آفرین
منشین چو مطلب دیگران، به غبار منت قاصدان
رقم حقیقت رنگ شو، به شکست، نامه بر آفرین
سر و برگ راحت این چمن، به خیال ما نکند وطن
چو غبار نم‌زده گو فلک، سر ما به زیر پر آفرین
به کلام «بیدل» اگر رسی، مگدر ز جاده منصفی
که کسی نمی‌طلبد ز تو، صله‌ای دگر، مگر «آفرین»

□□□

رباعی:
فهم بشری، گرچه کمال انجام است
در کنه علی (علیه السلام) سعی، خیال خام است
جز عجز، آنجا نمی‌توان بُزْدن پیش
کان عالم ذوالجلال والاکرام است
کردند، به دیر و حرمت دیوانه
کز فهم، نباشی آن قَدَر بیگانه
یعنی که چو سر به سنگ کوبی، صدسال
در خانه کسی نیست به غیر از خانه
جهدم ثمری است، از رسیدن محروم
افتادگی‌ام ز سرکشیدن، محروم
عمری است که کشته‌اند، در مزرع دهر
چون دانه اشکام ز دمیدن محروم

□□□

هرچند، نقاب آه برمی‌دارم
آینه خود ز راه برمی‌دارم
از عشق چه دم زنم، که مانند حجاب
سر نیست، اگر کلاه برمی‌دارم
از موج سراب، آب نتوان خوردن
من در قدح حباب نتوان خوردن
از خوان فلک به وهم، قانع می‌باش
قرص مه و آفتاب نتوان خوردن

□□□

توضیح:
۱- مقدمه گزیده رباعیات بیدل دهلوی، به کوشش عبدالغفور آرزو
۲- برای آشنایی با ویژگی‌های سبکی شعر بیدل می‌توان به کتاب «شاعر آینه‌ها»
نوشته دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی مراجعه کرد. هم‌چنین از دیوان‌های شعر بیدل که
در ایران انتشار یافته است، می‌توان به مجموعه دو جلدی دیوان شعر بیدل به تصحیح
مرحوم استاد «خلیل‌الله خلیلی» - که از روی نسخه چاپ کابل توسط نشر بین الملل به
چاپ رسیده است - هم‌چنین دیوان بیدل به تصحیح «حسین اهی» - هم‌چنین
مجموعه سه جلدی دیوان بیدل که علاوه بر غزلیات تعدادی از قصاید و ترکیب‌بندهای
وی را نیز دارد و به کوشش اکبر بهاروند و دکتر پرویز عباسی داکانی به چاپ رسیده
است، اشاره کرد.
از دیگر گزیده‌های شعر بیدل نیز می‌توان به کتاب «چیدن رنگ» به انتخاب
محمدکاظم کاظمی، مجید نظافت و مصطفی محدثی خراسانی اشاره کرد.

به خوابم آمد

س. حسینی

۲۱

از خواب پرید. عرق کرده بود. نفس نفس می‌زد. دلش سخت می‌تپید. آرام و زیر لب چند تا آیه خواند، تا آرام شود.
به خوابش فکر کرد. پیش خودش گفت: خدایا! این چه خوابی بود که من دیدم؟ خوابم راست بود یا نه؟ آن خانم کی بود؟ واقعاً حضرت زهرا (علیها السلام) بود؟ آن بچه‌ها؟ آیا واقعاً حسن و حسین (علیهما السلام) بودند؟ چه خواب عجیبی؟
سعی کرد خوابش را به طور کامل به یاد بیاورد. اولش در یک مسجد نشسته بود. مسجد کرخ بغداد. یک‌دفعه خانمی وارد شد. آن خانم با اینکه رویش را گرفته بود، اما نور صورتش از پشت چادر چشم را می‌زد - فاطمه زهرا (علیها السلام) - با خودش گفت: خدایا! فاطمه زهرا در خواب من؟ حتماً آن دو تا بچه هم حسن و حسین بودند. حسن و حسین؟ برای چی به خواب من آمده بودند؟ یعنی آن خانم فاطمه زهرا (علیها السلام) بود که به من گفت: «یا شیخ! علمهما الفقه»^(۱)
یعنی منظورش من بودم؟ من به آن دو پسر بچه فقه بیاموزم؟ مگر من که هستم؟ من چه کاره‌ام؟
هرچه فکر کرد نتوانست برای خوابش تعبیری بیابد. خسته بود. نگاهش به کتاب نیمه بازی افتاده کنار رختخوابش بود.
- هنوز نتوانسته‌ام این کتاب را تمام کنم. خدا کند بتوانم بعد از نماز صبح، تماش کنم.
به رختخوابش رفت و دراز کشید. هنوز توی فکر بود.

□□□

... درس را تمام کرد و گفت: «والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته»
صدای صلوات شاگردانش فضای مسجد را پر کرد. طلبه‌ها یکی یکی بلند شدند. از شیخ خدا حافظی کردند و رفتند. مسجد کم‌کم خلوت شد. چندتا از طلبه‌ها بلند شدند و رفتند پیش شیخ تا سؤال‌های درسی‌شان را از او بپرسند. شیخ در حین جمع کردن وسایلش، جواب سؤال‌های شاگردانش را آرام و شمرده می‌داد. یک‌دفعه صدایی به گوشش خورد. سر برگرداند. زنی را دید که با چادر و پوشیه وارد شبستان شد. پشت سر زن چند کنیز بودند، که مثل خود زن چادر و پوشیه داشتند و خود را پوشانده بودند. جلوی زن‌ها دو پسر بچه آرام آرام قدم بر می‌داشتند. نگاه شیخ به بچه‌ها که افتاد، لبخندی زد. در دلش گفت: چه بچه‌های قشنگی!
زن نزدیک شیخ و شاگردانش رسید. شیخ و طلبه‌های دیگر سرشان را زیر انداختند. شیخ خواست حرفش را ادامه دهد که صدای زن به گوشش خورد: «السلام علیکم یا شیخ!»
شیخ همان‌طور که نگاهش به کتابش بود، با تعجب جواب سلام او را داد.
تعجب می‌کرد که این خانم‌ها این‌جا چه می‌خواهند؟
زن از پشت پوشیه گفت: «یا شیخ! علمهما الفقه»
یک‌دفعه شیخ جا خورد. خشکش زد. همین‌طور ماند. ماتش برد. نزدیک بود نفسش بند بیاید. یاد خواب دیشبش افتاد. شاگردانش که حالت او را چنین دیدند، ترسیدند. یکی از آن‌ها شیخ را تکان داد. استاد... استاد... چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
شیخ به خودش آمد. به دو پسر بچه نگاه کرد. همان‌طور که چشم از بچه‌ها بر نمی‌داشت، به عربی از مادرشان پرسید: اسم این بچه‌ها چیست؟
وزن هم به عربی جواب داد: سیدرضی (۲) و سید مرتضی (۳)
لبخند بر لبان شیخ روید. خوشحال شد. زیر لب گفت: دوتا سید، دوتا از بچه‌های فاطمه زهرا. خدا را شکر، خوابم تعبیر شد.

پی‌نوشت‌ها:

۱. معنی جمله: ای شیخ! فقه را به این دو بیاموز.
۲ و ۳. دو تن از دانشمندان بزرگ شیعه.
برگرفته از کتاب قصص العلما نوشته محمدبن سلیمان تنکابنی